



# جزیره مرجانی

ار.ام. بلنتاین  
ترجمه آرمین هدایتی



## کشتی شکسته

سه روز و سه شب بود که کشتی ما گرفتار توفان بود و دیگر پایان کار نزدیک بود؛ مرگ چهره کریه‌اش را نشان مان می‌داد. بی‌برو برگرد.

کشتی در حال خُرد شدن بود. اولین ضربه‌های توفان دو تا از دکل‌های ما را با خودش برده بود: موج‌های بلند وحشتناکی که در پهنه اقیانوس آرام پیش می‌رفتند، سکان کشتی را تکه‌تکه کرده بودند و باد ما را هر کجا که می‌خواست می‌برد. همه چیز از روی عرشه شسته و برده شده بود، غیر از یک قایق کوچک. از مسیرمان به کلی دور شده بودیم. می‌دانستم که ممکن است در

میان تپه‌های مرجانی خطرناک گیر بیفتیم. و من، رالف روور<sup>۱</sup>، پانزده ساله، که دیوانهٔ دریا بودم، داشتم از ترس می‌مردم. در سحرگاه روز سوم، دیده‌بان کشتی فریاد زد: «خشکی! خشکی!»

سعی کردم از میان باران نگاهی به دوردست بیندازم. قطرات باران مثل گلوله به صورتم می‌خوردند. قبلاً هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دانه‌های باران این‌قدر نیرومند باشند. باد زوزه‌کشان و با سرعت زیاد به صورتم می‌زد و وارد دهانم می‌شد و راه نفسم را می‌بست.

بعد از مدتی کشتی به بالای موجی غول‌پیکر رفت و من توانستم خشکی تیره‌رنگی را که روبه‌روی مان بود ببینم: جزیره‌ای که دوروبرش را تپه‌های مرجانی فرا گرفته بود و موج‌های خروشان در برخورد با آن تبدیل به کفی جهنده می‌شدند. آب درون تپهٔ دریایی آرام بود، اما من تنها یک گذرگاه باریک در دهانهٔ مرداب می‌دیدم. تمام امیدهایم نقش بر آب شد. بدون سکان هیچ شانس نداشتیم.

سرم را برگرداندم و به دو پسری که کنار من به سینهٔ کشتی چسبیده بودند نگاه کردم. ما سه نفر به عنوان جاشو روی این



کشتی که نامش آرو<sup>۹</sup> بود کار می‌کردیم: جک مارتین<sup>۱۰</sup> ق‌دبلند، قوی هیکل و هیجده ساله؛ پیترکین گی<sup>۱۱</sup>، چهارده ساله، ریزاندام و در عین حال فرزند بامزه، و خود من. حتی در آن لحظه‌های ترسناک، در صورت جک هیچ نشانه‌ای از ترس دیده نمی‌شد، در حالی که به نظر می‌رسید پیترکین ترسیده و بر اثر درد ناشی از ضربه‌های باد و باران، چشم‌هایش پرازاشک شده بود.

ناخدا با صدایی بلندتر از نعرهٔ باد، فریاد زد: «کنار بایستید تا قایق را بیندازیم توی آب، هر لحظه ممکن است بخوریم به صخره‌ها.»

جک محکم بازویم را کشید و در گوشم داد زد: «قایق را ول کن! وقتی بهت گفتم، سریع بپرو آن پاروی بزرگ جلو دماغهٔ کشتی را بگیر. شاید این جوری امواج تو را به ساحل برسانند.»

یک موج بزرگ کشتی را در میان گرفت، آن را به شکل خطرناکی کج کرد و به سمت تپهٔ دریایی برد. من به موج‌های سفیدی که به تپهٔ مرجانی شلاق می‌زدند و انگار داشتند در برابر صخره‌ها می‌جوشیدند، نگاه می‌کردم و هیچ امیدی به زنده ماندن نداشتم.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.